



سخرنانی عاثورانی ۸۷  
حاج حسین خوش لجه

## عاشورای ۸۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم»

«العبد المؤيد رسول المكرم أبو القاسم محمد»

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله  
وبركاته. السلام على الحسين وعلی بن الحسين و  
أولاد الحسين و أهل بيت الحسين ورحمة الله و  
بركاته.

چه قدر خوب است که به آدم بگویند بگو! آن‌ها این را؛  
[یعنی] «السلام على الحسين» را به من گفتند [که] هر

وقت می خواهی حرف بزنی، این [سلام] را بگو! ما از ائمه طاهرین (علیهم السلام) تشکر می کنیم که ما را فراموش نکردند. امیدوارم که خدا همه [شماها] را فراموش نکند؛ اما قربان تان بروم! شما هم آن ها را فراموش نکنید! شخصی خدمت امام صادق (علیه السلام) آمد [و] عرض کرد: آقا! من می خواهم خواب شما را ببینم. حضرت فرمود که خب آب نخور! [آب] نخورد [و همین طور] خرما می خورد. به شب خواب دید [که] آب انبار [ی] است، دم چاه است، لب جوی [آب] است. [امام] صبح این جور [به او] گفت: تو تشنه ما نشدی، تو تشنه آب هستی نه تشنه ما؛ پس إن شاء الله امیدوارم که اگر شما آن ها را فراموش نکنید، آن ها هم

شما را فراموش نمی‌کنند. قربان تان بروم! فدایتان بشوم!  
کجا امام را فراموش می‌کنی؟ موقعی که گناه می‌کنی.  
جانم! تا می‌توانید گناه نکنید. خیلی فراموشی بد است!  
قربان تان بروم! (صلوات بفرستید.)

ما قول به رفقا دادیم که إن شاء الله پراکنده حرف نزنیم،  
از اوّلی که آقا امام حسین (علیه السلام) خلاصه این قضایا  
پیشامد شد [را] ما بگوییم. خدا معاویه را لعنت کند!  
امام حسن (علیه السلام) با او قرار گذاشت، در [قرارداد]  
صلحش [با معاویه]، امام حسن (علیه السلام) گفت:  
کسی را جای خودت معلوم نکن! بالأخره این توله سگِ  
خودش را، یزید را جای خودش معلوم کرد؛ اما معاویه  
خیلی بد بود؛ اما یک قدری شیطنت زیرکی هم داشت.

این مرتیکه [مردک] یزید هیچی نداشت، هم مَسْت جوانی است [و] هم مَسْت شارب الخمر است. معاویه به او گفتش که بابا! با حسین بساز! حسین مثل حسن نیست، آن در مقابلت می ایستد، آبروی بنی امیه را نبری، تا می توانی با حسین بساز؛ [اما یزید] حرفش را نشنید. چرا؟ موقعی که معاویه بد به امیرالمؤمنین (علیه السلام) می گفت، امام حسین (علیه السلام) بلند می شد [و] جوابش را توی خودِ مجلس می داد؛ اما امام حسن (علیه السلام) سکوت [می کرد].

حالا البتّه وقتی به حکومت رسید، مملکت را که قبضه کرد، آن وقت والی برای خودش درست کرد. هر شهری والی داشت، [در] مدینه هم والی گذاشت. به والی

نوشت که والی! من ناراحتم، ممکن است [که] حسین، یک قدری دورش را بگیرند و در مقابل من قیام کند، تو این نامه من که [به] دستت رسید، حسین را یا از او بیعت بگیر یا بکشش! خب بالأخره دیگر والی هم دارد امر را اطاعت می کند، امام حسین (علیه السلام) را دعوت کرد [و] گفت: بیایید [که] می خواهیم راجع به خلاصه خلافت صحبت کنیم. امام حسین (علیه السلام) هم پذیرفت؛ اما همه بنی هاشم با شمشیر، دور خانه والی ریختند. والی دید نمی تواند کاری بکند، گفت: حسین! صلاح است [که] بیایی [و] خلاصه با یزید بیعت کنی، الآن خلیفه مسلمین است، از تمام خطرات حفظ هستی، تو این قدر بگو که آره، خلاصه ما هم خلاصه قشنگ

است والا! [امام حسین (علیه السلام)] گفت: آخر چه می گویی؟! من حجّت خدا هستم، نفس این مردم در قبضه [قدرت من است]، خدا من را معلوم کرده، عمّری این پدر یزید، معاویه را، معلوم کرد. وقتی باباجان تو [یعنی ابوسفیان درباره قضایای در خانه حضرت زهرا (علیها السلام)] به عمر اعتراض کرد [پا [یعنی بلند] شد [و] این جا آمد [و] گفت: چرا این کارها را کردی؟ گفتش که: حرف نزن! من پسرت [یعنی معاویه] را والی شام می کنم. او والی شام است، آن به خلافت چه [مربوط است]؟ خلاصه نشد [که از امام حسین (علیه السلام)] بیعت بگیرد].

حالا امام حسین (علیه السلام) چه [کار] کند؟!

می خواهند او را بکشند دیگر، پا [بلند] شد [و به] مگه آمد، آخر مگه امن و امان است، می دانید که؟! کسی این جایش را بخاراند، [باید] یک گوسفند بکشد! [در] امان است، هیچ کس [کارش ندارد]، تا حَتّی اگر طیور آن جا بیاید، [در] امان است، کسی کارش ندارد. عزیز من! اما [امام] دید این جا هم زیر مُحرم هایشان، احرام هایشان شمشیر دارند و می خواهند امام حسین (علیه السلام) را بکشند. آن کسی که می گوید احترام خانه خدا رفت، اصلاً احترام حالیش نیست! یک آدم یک سر و دو گوش است، هیچ فهم ندارد. امام حسین (علیه السلام)، خدا علمای ربّانی را رحمت کند! آقای حاج شیخ عباس فرمود: [امام حسین (علیه السلام)] دید



آن جا جای ترور می شود، این بزرگ ها را این جا ترور می کنند، آقا امام حسین (علیه السلام) حرکت کرد. هشتم محرم [ذی الحجّه] حرکت کرد؛ اما این، امر این دو نفر یعنی عمر و ابابکر هست [که] این ها را خلق حساب کرد، آن جلسه بنی ساعده ای که درست کرد، این ها را خلق حساب کرد؛ اگر نه [ائمه (علیهم السلام) در بین] مردم یک احترامی داشتند؛ حالا حرکت کرد.

عزیز من! نه! [آیا] سنگ و کلوخ احترام دارد یا وجود مبارک آقا امام حسین (علیه السلام) که روح خلقت است، روح همه است؟! خب می گویند دیگر، حالا هر چه شد می گویند. الآن بین یک فهمیده صحبت می کند، یک نفهم هم صحبت می کند، چه قدر دارند صحبت

می‌کنند! اغلب این مردم به صحبت گوش می‌دهند. یکی بخواند، گوش می‌دهند. یکی مسئله بگوید، گوش می‌دهد. یکی قرآن بخواند، گوش می‌دهد. یکی بخواند، گوش می‌دهد. آن خانم می‌خواند، آن [دیگری] می‌خواند، همه‌اش گوش می‌دهد، آره! [اما] کسی نمی‌فهمد که کجا را باید گوش بدهد؟ کجا را [گوش] ندهد؟ عده‌ای الآن زیاد، زیاد صده نودتا [از] این مردم [را] من می‌بینم [که] همین جورند، هر جایی را گوش می‌دهند. الآن محرم است، از این [شخص] گوش می‌دهد، حرف من [را] هم [و] حرف او را هم گوش می‌دهد، الآن در خانه‌هایشان می‌روند [و] حرف آن‌ها [را] هم گوش می‌دهند [گوش دادن] [به هر چیزی] ناامری

است! هر کجا به تو گفته [آن را] گوش بده، بده! هر کجا گفته نکن، نکن! [آن وقت] تو در امر هستی. عزیز من! جوانان عزیز! مواظب باشید!

حالا چه کار کرد؟ امام حسین (علیه السلام) حرکت کرد. چرا حرکت کرد؟ امام حسین (علیه السلام) یک خورجین دعوت نامه دارد، تا حَتّٰی اهل کوفه [به او] نوشتند: حسین جان! اگر نیایی، ما فردای قیامت به جدّت شکایت می کنیم، ما تمام شمشیرهایمان کشیده است، ابن زیاد هم که رفته است و الآن کسی [در] کوفه نیست، ما منتظر تو هستیم. خب امام حسین (علیه السلام) هم حرکت کرد. حالا حرکت کرد؛ [اما] جلوتر مسلم را [به کوفه] روانه کرده بود، گفته بود: ایشان نایب من هست.

او هم چندین هزار نفر [با او] بیعت کرد، نزدیک بود [که] بچه‌های مسلم زیر پا برود؛ همه بیعت کردند.

حالا [امام حسین (علیه السلام)] دارد [از مگه] می‌آید، دید یک، دو سه نفر از کوفه می‌آیند، گفت: [از] کوفه چه خبر؟ گفت: علناً بگوییم یا نه؟ گفت: من با اصحابم علناً [مخفی] ندارم. (من هم می‌گوییم، من یک پاره‌وقت‌ها [به من] می‌گویند، می‌گویند: می‌خواهیم [برای ما] خصوصی حرف بزن! می‌گوییم: من حرف خصوصی با کسی که ندارم، من نه سیاسی‌ام، نه سفیدی‌ام، حرف هر کسی را می‌زنم. من حرف سیاسی ندارم، خیلی‌ها [به من] می‌گویند، خب من حرف ندارم، من حرف خصوصی ندارم که! آخر حرف خصوصی

صحیح نیست، ما یک حرف می‌زنیم [و] همه‌تان دارید می‌شنوید.) (صلوات بفرستید.)

[امام حسین (علیه السلام)] گفت: نه! من خصوصی ندارم. گفت: من دیدم، از کوفه بیرون نیامدیم [مگر این‌که دیدیم] طناب به گردن، طناب به پای مسلم [بسته بودند و او را] دور کوفه‌ها می‌گرداندند. حضرت دختر مسلم را صدا زد [و] دست به سر و صورتش کشید، گفت: عزیز من! اگر بابایت این جوری [شهید] شده، من پدرت هستم، هر خدمتی بگویی، من [برایت] می‌کنم، من انگار پدرت هستم. حالا دارد [به کربلا] می‌آید، خلاصه ایشان آمد و آمد تا این‌که [به] کوفه [کربلا] آمد. حالا که [به] کوفه [کربلا] آمده، در ظاهر انتظار ندارد

دیگر؛ یک وقت حُرّ با هزار سوار آمدند. این طفلک‌ها خیلی آدم ناراحت می‌شود، حضرت زینب (علیها السلام)، امّ کلثوم (علیها السلام)، سکینه (علیها السلام)، عون، جعفر (علیهما السلام)، آقا ابوالفضل (علیه السلام)، این‌ها که امام نیستند، این‌ها خیال کردند [که به] استقبال امام حسین (علیه السلام) آمدند. آه! حالا خیال کردند [که] این‌ها [به] استقبال آمدند، دیگر نیامدند که این‌ها را بکشند [و] اسیر کنند.

حالا امام حسین (علیه السلام) بالأخره یک قدری کشید و ظهر شد، وقتی می‌خواست نماز کند، می‌گویم که حُرّ یک چیزی داشت، [ولایت درونش بود]. گفت: ای لشکر! خطاب به هزار لشکر کرد [و] گفت: من پشت سر حسین

نماز می خوانم، شما هم بیایید پشت سر پسر پیغمبر نماز بخوانید! همه نماز خواندند. نماز خواندند و امام حسین (علیه السلام) فرمود که خب حالا من [را] دعوت کردی، گفت: من دعوت نکردم. خب حرفش هم درست بود دیگر. گفت: حالا بگذار من برمی گردم یا از این طرف، از آن طرف می روم. این جا بود که من با حُرّ میانجی ام [یعنی میانه ام] خوب نبود، گفت: صبر کن از امیر اجازه بیاید؛ یعنی یزید بن معاویه امیر است. حضرت فرمود: مادرت به عزایت بنشیند! گفت: حسین جان! من [مطابق] هزار سوار هستم؛ چون که مادرت زهراست، من اسم نمی آورم. بین این یک چیزی داشت، به غیر [از] ابن سعد و ابن زیاد بود. این که من می گویم إن شاء الله

امیدوارم که ما همه مان داریم، آن قدر داری تان را بدانید، اگر آن [را] داری، دارا هستی. این ها که ملک دارند، این ها، این ها ثروت مند هستند. دارا آن کسی است که ولایت حسین بن علی (علیهما السلام) را دارد، او داراست! این ها چه هستند؟ این ها ثروت مند هستند.

آقا که شما باشی! [حُرّ] نگذاشت [که امام حسین (علیه السلام)] برود دیگر؛ اما یزید یک مشورتی از دور و بری های خودش [یعنی اطرافیانش] کرد [و] گفت: حسین [به] این جا آمده، [با او] چه کار کنیم؟ آن ها گفتند: او را بکش! اما چه می گویند؟! زینب (علیها السلام) خیلی قشنگ در مجلس خود یزید



صحبت کرد؛ رو کرد [به یزید و گفت] که تمام این‌ها که دور تو هستند، حرام زاده‌اند، گفت به این دلیل: وقتی که فرعون با دور و بری‌هایش [مشورت کرد و] گفت: با موسی چه کنیم؟ آن‌ها گفتند: با موسی جدل کن [و] حرف بزن! علمی [هم] حرف بزن! نگفت او را بکش! شما همه‌تان حرام زاده‌اید! (صلوات بفرستید.)

من این‌که می‌گویم، همه می‌گویند حرام زاده است؛ من حرف زینب (علیها السلام) را می‌زنم، من بی خودی نمی‌گویم [که] این‌ها حرام زاده‌اند. زینب (علیها السلام) گفت: همه حرام زاده‌اند، من هم می‌گویم: همه این‌ها که [به] کربلا آمده بودند، حرام زاده‌اند. آخر ما یک حرام زاده [و] یک تخم حرام داریم. کسی که یک کاری

بکند [و] یک بچه‌ای به وجود بیاید، این را چه می‌گویند؟! تخم حرام؛ اما حرام‌زاده کسی است که علی علیه السلام را قبول ندارد. او حرام‌زاده است، او [از ولایت] قطع است دیگر، آن دیگر توبه ندارد. [اما] این [تخم حرام] توبه دارد. عزیز من! توجه کنید! این قدر به بعضی‌ها علاقه پیدا نکنید! شما مگر که حرام‌زاده خواه هستید؟! (صلوات بفرستید).

کسی که محبت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را ندارد، حرام‌زاده است. حالا چه کرد؟ حالا همین طور لشکر [به کربلا] می‌آید، همین طور لشکر می‌آید. اولاً ابن‌زیاد؛ این یک پسری بود، آن عرب‌ها خیلی از پسر خوش‌شان می‌آید، یک چند نفر با مادر ایشان یک سر و کاری

داشتند، او گفت: [ابن زیاد] پسر من است، او [هم] گفت: پسر من است، همه می گفتند [که] پسر من است. آن وقت بالأخره بزرگ هایشان جمع شدند [و] گفتند: به این [پسر] زیاد بگوئید؛ یعنی بابایش زیاد بوده است. نه [این که] اسم بابایش زیاد بوده است؛ یعنی این زیاد بوده؛ یعنی ابن زیاد حرام زاده در حرام زاده در حرام زاده است.

حالا خلاصه همین طور لشکر آمد، لشکر آمد و تا این که این [ابن زیاد] یک کاری کرد که تمام بزرگان کوفه را دید که کسی حرف نزنند، آخر هفتاد نفر که هفتاد هزار لشکر نمی خواهد که، این ها را دید [که] این ها حرف نزنند، این سیاست ابن زیاد [بود]. حالا همین طور لشکر آمد،

لشکر آمد و تا این که هفتم [محرم]، آب را به [روی] امام حسین (علیه السلام) بستند. بین چه قدر بی انصاف هستند! آخر تو با حسین (علیه السلام) جنگ داری، این بچه ها [ی] شیرخوار، [با] بچه ها چه کار داری؟! بی انصاف! این خداشناس است؛ [اما] علی شناس نیست. والله! برو خداشناسی ات را توبه کن! عزیز من! تو رحم نداری. هیچ، خلاصه همین طور جمع شدند.

حالا من نمی خواهم [که] روضه آقا ابوالفضل (علیه السلام) را بخوانم؛ چون که یک قدری طول می کشد. تا این که فشار آوردند، فشار آوردند و تا این که امام حسین (علیه السلام) [را] هم به شما بگویم [که] دم غروب شهیدش کردند، صبح عاشورا این ها همه اش

جنگ داشتند، همین طور این ها را می کشتند [و] خیمه می بردند، خیمه، دم شام امام حسین (علیه السلام) را شهید کردند. حالا چه کار کند آقا؟! بنا شد تن به تن بجنگند. اوّل کسی که امام حسین (علیه السلام) [به میدان] روانه کرد، آقاعلی اکبر (علیه السلام) بود؛ اما یک حرفی زد، گفت: علی جان! یک قدری جلوی من راه برو! علی جان! یک قدری جلوی من راه برو! خدا باطنِ امام زمان، داغ جوان قسمت تان نکند! [أشبه الناس] منطقاً، علماً [خُلِقاً و خُلِقاً] برسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) [بود]. بی خود که [امام] این قدر ایشان را نمی خواست. اوّل کسی که روانه [میدان] کرد، آقاعلی اکبر (علیه السلام) بود، روایت داریم: صد و بیست نفر را به

دَرک واصل کرد، آمد [و] گفت: باباجان! این زره خیلی داغ شده، من هم تشنه‌ام است. بعضی‌ها می‌گویند: [امام] زبان در دهان علی اکبر (علیه السلام) گذاشت، بعضی‌ها می‌گویند [فرمود]: بابا! برو از دست جدّت سیراب بشوی!

یک وقت [آقا علی اکبر (علیه السلام)] صدا زد: بابا! من هم رفتم، خدا حافظ؛ اما غصّه تشنگی من را نخور! جدم من را سیراب کرد. خدا می‌داند چه قدر [امام حسین (علیه السلام)] علی اکبر (علیه السلام) را دوست داشت! به عجله آمد [و] سر آقا علی اکبر (علیه السلام) را به دامن گرفت، همین طور گفت: «وَلَدِی عَلِی!» پسر من! با من سخن بگو! خون‌ها را از دهانش پاک کرد. در تمام

صحرای کربلا زینب (علیها السلام) [به میدان] نیامده،  
چه می گوئید [که] زن ها هم می آمدند؟! اما زینب  
(علیها السلام) [این جا] گفت: شاید برادرم فُجعه [سکته]  
کند! در میدان آمد، همین طور می گفت: «وَأَدَى عَلِي!»  
همین طور صدا زد: وَأَدَى عَلِي جَان! یک وقت  
[امام حسین (علیه السلام)] دید [که] زینب (علیها السلام)  
در میدان آمده، ناموس دهر است، مبادا [به او] آسیب  
برسانند. یک وقت صدا زد:

[جوانان] بنی هاشم بیایید      نعش      علی  
(علیه السلام) را به خیمه رسانید  
خدا داند که من طاقت ندارم      که      نعش

علی (علیه السلام) را در خیمه رسانم

یک روایت داریم: آن جا امام حسین (علیه السلام) دو تا، سه تا داد کشید، همین طور گفت: «وَأَدَى عَلِي!» آن جا اهل کوفه دست زدند، دیدند حسین (علیه السلام) را ناراحت کردند. (ای مدّاح‌ها! چرا دست می‌زنید؟! ای بی‌شعورها!)

حالا قاسم (علیه السلام) آمد. (امروز یکی سؤال کرد: چه طور این‌ها یکی یکی [به میدان] رفتند؟! یکی از دوست‌ها [از من] سؤال کرد، [گفتم:] جانم! این‌ها باید به امر [به میدان] بروند؛ اما به خواست خودشان بروند.) قاسم (علیه السلام) جلو آمد [و گفت:] عموجان! اجازه



جنگ بده! گفت: عموجان! مرگ در مقابل تو چه جور است؟ عموجان! این قدر که بروی شهید می شوی. آخر [امام حسن (علیه السلام)] یک سفارش نامه به قاسم (علیه السلام) داده بود، به این جای بازویش بسته بود. حالا باز کرد، دید امام حسن (علیه السلام) [سفارش قاسم (علیه السلام) را کرده]، امام حسن (علیه السلام) [در آن نوشته: برادر! فاطمه (علیها السلام) را به [عقد] قاسم (علیه السلام) [در آور].

حالا می خواهد امر برادرش را اطاعت کند. آن جا که امام حسین (علیه السلام) می گوید: نَفْسِهَا که همه می کشند، در قدرت من است، آن جا حسین (علیه السلام) اعمال کرد، یک ساعت عقد این ها را در

یک خیمه قرار داد. (ای دهانت پُر [از] آتش بشود! [گوینده‌ای] که حرفی زده که نمی‌خواهم بزنم، ای دهانت پُر [از] آتش بشود! ای گوینده‌ای که نمی‌فهمی حرف ولایت بزنی [و] می‌زنی! حالا می‌گویند نمی‌دانم «نستجیرُ بالله» می‌خواست باکره نباشد.) تمام این‌ها نَفَس‌ها [یشان] در سینه پیچید، زنگ‌ها صدا نمی‌کنند. خبر به ابن‌زیاد دادند: اگر این [مَدَّت] طول بکشد، تمام لشکر از بین می‌رود. گفت: این‌ها یک مَدَّتی دارند. حالا این‌ها [قاسم و فاطمه] طفلک‌ها شاید می‌گفتند: [به] مدینه می‌رویم، [آن‌جا] با هم هستیم و چه کار می‌کنیم؟ چه کار می‌کنیم؟ خب عروس و داماد با هم صحبت می‌کردند. حالا [قاسم (علیه السلام)] پیش امام حسین

(علیه السلام) آمد [و] گفت: اجازه جنگ [می دهید؟ امام حسین (علیه السلام) فرمودند: [قاسم جان! مرگ از برای تو چه جور است؟ گفت: «عَلَيْكَ [أَحْلَى] مِنْ الْعَسَلِ.» مانند عسل که بخورم، این قدر [برایم] لذیذ است! قاسم (علیه السلام) هم آمد [و] عده‌ای را به دَرک واصل کرد، قاسم هم شهید شده [است].

حالا هر کدام یکایک می آیند، تا این که [نوبت] به خود امام حسین (علیه السلام) رسید. امام حسین (علیه السلام) همین طور می گفت: «لا حول ولا قوة إلا بالله.» زینب (علیها السلام) خیلی دلش خوش بود. امام حسین (علیه السلام) یک حَبَّتِی به این ها تمام کرد، گفت: أَخْرَ لَشُكْرًا! مَنْ تَقْصِیْرَمْ چِیْسْت؟! حلالی را

حرام کردم یا حرامی را حلال کردم؟! (معلوم می شود در آن زمان، خدا یزید را لعنت کند! حرام و حلال یک قانونی [یعنی معلوم و مشخص] بوده.) یک دفعه همه این ها گفتند: حسین! تو تقصیر نداری، «بغضاً لأبیک»: [به خاطر] بغضی که با بابایت داریم، [این کار را می کنیم]. حسین (علیه السلام)، امام حسین (علیه السلام) چه کار کند؟! دست به شمشیر کرد [و] تا توی دروازه کوفه این ها را متلاشی کرد.

[خبر به ابن زیاد دادند:] امیر! حسین یک حمله دیگر بکند، دیگر دَیّاری را باقی نمی گذارد. گفت: الحمد لله [و] سجده کرد. (بین چه قدر پیغمبرشناس است! عزیز من! حسین حسین گفتن شناخت می خواهد، زنجیر زدن

[شناخت می خواهد، زنجیر] بزنیید؛ [اما] شناخت  
می خواهد.) بین چه جور شناخت دارد؟! گفت: از دو لب  
پیغمبر شنیده‌ام [که] حسین من وقتی عرصه [را] به او  
تنگ می کنند، این‌ها این جوری می کنند، دست به  
شمشیر می کند [و] تا توی دروازه کوفه این‌ها را متلاشی  
می کند، یک ساعت یا نیم ساعت دیگر حسین زنده  
نیست، برگردید! (آقایان! قربان تان بروم! بین چه جور  
شناخت داشته؛ اما شناخت بی محبت علی  
(علیه السلام) [دارد که] می گوید: «بُغْضاً لِأَبِيكَ». خدا  
نکند کسی «بُغْضَ أَبِيكَ» داشته باشد!)

حالا امام حسین (علیه السلام) برگشت، یک ظالمی یک  
سنگ به پیشانی امام حسین (علیه السلام) زد، پیراهن

عربی را [بالا زد که خون را پاک کند]، (آخ! آخ! آخ! چه بگویم؟! آخ! خدایا! نگهم دار، زهرا! نگهم دار.) قلب مبارکش پیدا شد، [ابن زیاد] صدا زد: حرمه! مگر قلب حسین را نمی بینی؟! تیری رها کرد، پَر پَر بشود، آمد [و] به قلب حسین (علیه السلام) نشست. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! [گفت: امام حسین (علیه السلام)] این تیر را نمی توانست از این طرف درآورد، از کمر درآورد، خون مثل ناودان ریخت. امام حسین (علیه السلام) تمام توانش در ظاهر تمام شد.

حالا لشکر هجوم آوردند، چه کار کردند؟! یکی با شمشیر [و] دیگری با نیزه می زد، آخر زاده زهرا (علیها السلام) تقصیرش چه بود؟! اما به شما بگویم: وقتی حُرّ آمد،

وقتی شهید شد، آن‌ها [لشکر ابن زیاد] خیلی با خُرّ قوم و خویشی داشتند، خُرّ را از آن جا بردند، آن جا یک فرسخی خاک کردند؛ اما [بعد] چه کار کردند؟ بنا کردند سرها را بریدن! حالا بی خود نیست که امام زمان (عجل الله فرجه) می گوید: یا جدّاه! گریه می کنم، اشک چشمم تمام شود، خون گریه می کنم؛ برای عمّه ام زینب (علیها السلام)! آخر بیایند جلوی این‌ها سرها را جدا کنند؟! چه به سر این‌ها می آید؟! حالا سرها را جدا کردند، در شریعه شستند [و] به نوزه زدند. این‌ها زودتر سرها را روانه کردند که جایزه بگیرند. عزیز من! کجایی؟! تُف به این دنیا بیاید!

حالا می خواهند این‌ها را سوار کنند، (آن گوینده‌ای که

یک حرفی می‌زند، امیدوارم همین در دنیا اگر قابل هدایت است، هدایت سزایش را به او بدهد! یک حرف‌های بی‌خودی می‌زنند.) حالا نمی‌توانند این‌ها را سوار کنند؛ [چون این‌ها را] نمی‌بینند. خدا حاج‌شیخ عباس را رحمت کند! گفت: خدا به قدر خورشید [به] هر کدام [از] این خواهرها، شهامت به این‌ها داد. گفت: اسیری این‌ها، این‌ها یک قدری مشکل‌شان بود، تا [وقتی که] امام حسین (علیه‌السلام) بود؛ چون که زیر سایه امام حسین (علیه‌السلام) بودند، حالا باید زیر سایه خود باشند، حالا [خدا] به آن‌ها [شهامت و نوری مطابق خورشید] داد [که] نمی‌توانند [این‌ها را] سوار کنند، پیش حضرت سجاد (علیه‌السلام)



آمد [و] گفت: ما می خواهیم این ها را سوار کنیم؛ [اما] نمی بینیم. گفت: کنار بروید [تا] به عمّه ام می گویم [آن ها را] سوار کند، تمام این ها را سوار کرد.

حالا [حضرت زینب (علیها السلام)] خودش می خواهد سوار شود، خیلی با وفاست! گفت: برادر! حسین جان!

چون چاره نیست می گذارم  
ای پاره پاره تن به خدا می سپارم

یک وقت [حضرت زینب (علیها السلام)] نگاه [کرد]،  
یک وقت یک نظری به کنار نهر علقمه کرد [و گفت]:  
عباس جان! برادر! وقتی می خواستم سوار شوم، بازویم را  
می گرفتی، پایت را خم می کردی، پا روی پایت

می گذاشتم [و] سوار می شدم، عباس جان!

حالا زُو به کوفه حرکت کردند. وقتی این آقا امام حسین (علیه السلام) آمد با زینب (علیها السلام) وداع کند، اُمّ السلمه به زینب (علیها السلام) گفته بود: هر وقت که برادرت آمد [و] پیراهن کهنه خواست، بدان [حسین (علیه السلام)] نیم ساعت یا یک ساعت دیگر بیشتر زنده نیست. [امام با همه تا حَتّی با فضّه خداحافظی کرد. حالا یک وقت گفت زینب! خواهر! پیراهن کهنه را بیاور! زینب (علیها السلام) دید دیگر حسین (علیه السلام) ندارد، حسین (علیه السلام) را شهید می کنند؛ به خاطر همین] غَش کرد. آن ها [لشکر ابن زیاد هم] «هل یمن مبارز» می طلبند، امام حسین (علیه السلام) دست در قلب

زینب (علیها السلام) گذاشت، تصرّف ولایی کرد. زینب (علیها السلام) تصرّف ولایی دارد، از کجا می گویی؟ آن روز که حسین (علیه السلام) در عاشورا تصرّف کرد [و] آن ها نَفَس نمی توانستند بکشند، زینب (علیها السلام) هم در کوفه تصرّف کرد. حالا عزیز من! امام حسین (علیه السلام) گفت: خواهرجان! باید در کوفه خطبه بخوانی، این ها، آخر این ها دارند آن جا پدر ما را سَبِّ [یعنی لعنت] می گویند، باید بروی [و] پرچم معاویه را بگنی، پرچم پدرمان علی (علیه السلام) را نصب کنی. گفت: به دیده منت دارم، این قدر صبر می کنم [تا] صبر از دستم عاصی شود.

حالا در دروازه کوفه آمده. این ها همه می گفتند [که]

این‌ها اسرای روم و فرنگ هستند، یک وقت زینب (علیها السلام) بنا کرد [به] صحبت کردن، نان و خرما می‌دادند، [آن را] پرت می‌کرد [و] می‌گفت: ما اسرای آل محمد هستیم. یک وقت زینب (علیها السلام) یک خطبه خواند [و] خودش را معرفی کرد [و گفت:]: من دختر علی (علیه السلام) هستم، علی (علیه السلام) وصی پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است، شما که می‌گویید ما پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را دوست داریم، ما ذوی القربای پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستیم. آقا که شما باشی! یک وقت تمام اهل کوفه، همین‌ها که سنگ پرت می‌کردند، یک وقت همه گریه کردند. [زینب (علیها السلام)] گفت: چشم‌تان گریان

باشد! چه کسی حسین من را کشت؟! مردان شما  
[کشتند].

خبر به ابن زیاد دادند: ابن زیاد! [اگر زینب خطبه اش را  
طولانی کند، مردم شورش می کنند.] قسم خورد علی  
است [که] دارد صحبت می کند. تمام اهل کوفه، این ها  
که روی بام های پشت بام، گهواره های طلا می گردانند؛  
همه دارند گریه می کنند. ابن زیاد گفت: [زینب] خیلی به  
برادرش محبت دارد، سر حسین را جلویش ببرید!  
یک وقت زینب (علیها السلام) دید [که] مردم دارند [به]  
یک جای دیگر نگاه می کنند، یک وقت دید سر  
امام حسین (علیه السلام) را آوردند. یک وقت گفت: برادر!  
حسین جان!

تو که با ما مهربان بودی چرا [در] خانه خولی  
[تو] مهمانی رفتی؟!

چه کسی به جراحات سر تو پاشیده خاکستر؟!  
مگر این جور داروی دوا باشد؟!

برادر! با من حرف بزن! ببین زینب (علیها السلام) است  
که می داند حسین (علیه السلام) مُرده نیست! ای مُرده  
باد آن کسی که می گوید حسین (علیه السلام) مُرده است!  
حالا یک دفعه امام حسین (علیه السلام) گفت: «[أم  
حَیْبَتَ] [أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِیْمِ] [كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا]  
عَجَباً» خواهر جان! من کارم از اصحاب کهف و رقیم  
عجیب تر است. آن ها در غارها رفتند [دین شان را حفظ

کنند]، چه کسی می خواهد پسر پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) را بکشد، سرش را به نی [نیزه] بزنند [و] شهر به شهر ببرند؟! چه کسانی؟! مسلمان ها، نمازخوان ها، اصحاب پیغمبر، [اصحاب] جدّم، این کار را بکنند!

حالا حرکت کردند. [این ها را] حرکت داد، گفت: حرکت بدهید تا این ها خیلی چیز [شورش] نکنند، اُسرا را رُو به شام حرکت دادند. حالا رُو به شام حرکت دادند، این ها را از یک جاهای چیزی بردند. خلاصه این که دارم می گویم، بعضی ها می گویند: [این ها را در] خرابه [جا دادند]، نه بابا! [آن جا] خرابه نبوده، یک بارانداز بوده [است]. این ها را آن جا جا دادند. حالا ببین خدا دارد چه کار می کند؟ خدا موسی را در دامن فرعون بزرگ

می‌کند. حالا آن جا یک نفر به نام هنده است. هنده وجیه‌ترین [دختران] آن زمان به اصطلاح مدینه بود. بابایش این [دختر] را آن جا [در خانه امیرالمؤمنین (علیه السلام)] آورد [تا] کسی گزندش نزند، آن وقتی [که] می‌خواستند زن برای یزید بگیرند، گفتند: یک دختر است آن جا [که] این جوری [خیلی زیبا] است، همان [دختر] را [یزید] رفت [و] پدرش را در فشار گذاشت و این [دختر] را گرفت. حالا این [دختر] آن جا [در کاخ یزید] است. (قربان تان بروم! ببین من دارم به شما می‌گویم [که] مکان شرط نیست، این [هنده] در خانه یزید است؛ [ولی] حسین خواه است؛ اما عایشه در خانه پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است؛ [ولی] معاویه خواه



است! توجّه به این حرف‌ها بکنید!) حالا همین‌طور آن‌جا [در بارانداز] آمدند [و] می‌خواستند [که] این خانه یزید را آیین ببندند، [اُسراراً] در خرابه‌جا دادند. یکی از این جادادان [دلیلش] این بود که آن‌جا گفتم که این‌جا بارانداز بود، بعضی‌ها یک حرف‌های بی‌خودی می‌زنند.

حالا یک روز هنده گفت: آخر من هم این‌جا [به بارانداز] بروم [و] یک تماشایی بکنم، ببینم این اسیرها، اسیرهای کجا هستند؟ آی یک‌وقت دیدند [که] سُفورها، به قول ما سُفورهای [آن] زمان [دارند] این‌جا [یعنی بارانداز] را آب‌پاشی می‌کنند، دیدند در خرابه‌صندلی‌هایی آوردند گذاشتند، چه خبر است؟ مَلکه می‌خواهد بیاید. این [مَلکه] کنیز زینب (علیها السلام)

بوده [است]. حالا [هنده] آمد [و] گفت: یک بزرگی را [بگوئید بیاید!]، بزرگ [این] قافله کیست؟ گفتند: زینب (علیها السلام) [است. زینب (علیها السلام)] آمد [و] با او صحبت کرد. [هنده] گفت: شما اسرای کجا هستید؟ (گول تبلیغ را نخورید! [ببین] تبلیغ چه کار کرده؟! [زینب (علیها السلام)] گفت: ما اسرای مدینه هستیم. تا اسم مدینه [را] آورد، هنده یک قدری عوض شد [و] گفت: آیا تو به مدینه تسلط [شناخت] داشتی؟ کوچه بنی هاشم [را] می دانی کجاست؟ گفت: آره! گفت: زینب را می شناسی؟ (ای روزگار! با عترت پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) چه [کار] کردی؟! حالا چه بگوئیم؟! یک وقت زینب (علیها السلام) صدا زد: هنده! تو من را

نمی شناسی؟! من زینبم! یزید برادر من را کشته، همه را کشته، حالا می گوید [که] این ها اُسرای روم و فرنگ هستند. هنده خودش را [به] زمین زد، گریبان چاک داد، تا زنان اعیان و اشراف، زینب (علیها السلام) را، هنده را گرفتند [و] بردند. حالا می گوید: یزید! تو حسین را کشتی؟! همان جا، ناراحتی از برای یزید آن جا [در کاخش] فراهم شد.

حالا اُسرا را آمدند وارد [مجلس یزید] کنند، [آن ها را] وارد کردند، [مجلس را] آیین بستند. (حالا این [مطلب را] هم فراموش نکنم [آن را بگویم که]، این [جور] شد.) حالا یک وقت رقیه عزیز خواب پدرش را دید. یک وقت [از خواب] بیدار شد [و] گفت: عمّه! بابایم این جا بود،

بابایم کجاست؟ (آخر این [زینب (علیها السلام)] به آن [بچه] ها می گفت [که] بابایت مسافرت رفته [است].) آقا! صدای گریه بلند شد، یزید بیدار شد [و پرسید]: چه خبر است؟ گفت: طفلی خواب پدرش را دیده. این آتش گرفته [یعنی یزید] گفت: سر بابایش را [پیشش] ببرید! سر را یک چیز [روپوشی رویش] انداختند، بچه [حضرت رقیه] گفت: من [که] طعام نمی خواهم، بابایم را می خواهم. آقا! سر را به سینه چسباند [و گفت]: باباجان! چه کسی من را به این کودکی یتیم کرد؟! چه کسی رگ های بدنت را جدا کرد؟! یک وقت زینب (علیها السلام) دید [که] سرش ل بشد، گفت: رقیه (علیها السلام) خوابش برده [است]؛ یک وقت دید رقیه

(علیها السلام) از دنیا رفته! حالا چه کار کند؟! (تا این جا را مختصر کنم،) [زمین را] کند، [تا] رقیّه (علیها السلام) را خاک کند، دید سردابه ای است، رقیّه (علیها السلام) [آن جا در سردابه] گذاشت. چند سال پیش هم دیدید، [۱] [که] همان عبا کفنش است و رقیّه (علیها السلام) زنده است!

حالا این ها [اهل بیت] وارد مجلس یزید شدند. این ها را گویا به هم بسته بودند، بسته یعنی متفرّق نشوند. زینب (علیها السلام) یک خُرده خودش را مخفی کرد. [یزید] گفت: این زن کیست که خودش را مخفی می کند؟ گفت: این زینب خواهر حسین است. گفت: [این جا] بیاید! [ینب (علیها السلام)] آمد. [یزید] گفت: الحمد لله

[که] خدا برادرت را کشت. ببین چه قدر [زینب (علیها السلام)] شهامت دارد! زینب (علیها السلام) یعنی شهامت یک عالم! زینب (علیها السلام) یعنی منطق یک عالم! زینب (علیها السلام) یعنی صدر یک عالم! زینب یعنی شجاع، شجاع‌ترین تمام عالم! حالا ببین با امپراطور چه جور حرف می‌زند؟ گفت: یزید! جان هر کسی را خدا می‌گیرد؛ [اما] برادر من را لشکر تو کشتند. یک وقت [یزید] صدا زد: میرغَضَب! جلاد! گردن زینب (علیها السلام) را بزن! شما حساب کن یهودی بلند شد، نصارا بلند شدند، همه از زینب (علیها السلام) دفاع کردند، حالا مسلمان‌ها زینب (علیها السلام) را می‌کشند، زینب (علیها السلام) را اسیر می‌کنند. این‌ها همه گفتند:

یزید! آخر تو چه کار می کنی؟! این [زن] داغ دیده، [داغ] برادر دیده، ساکت باش! [یزید] ساکت شد.

حالا [یزید] یک کار دیگری کرد که زینب (علیها السلام) را اذیت کرد، سر امام حسین (علیه السلام) جلویش بود، با چوب خیزران به لبان [امام حسین (علیه السلام)] اشاره کرد، حضرت زینب (علیها السلام) گفت:

زن یزید! تو چوب کین                      به این لبان اطهرش  
آخر این [لب] ها را پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)  
بوسیده [است].

خلاصه همین جور که صحبت می کردند، یک وقت موقع نماز شد. حالا یزید می خواهد به حضرت سجّاد

(علیه السلام) و این‌ها بگوید [که] من یک مقامی دارم، حرکت کردند. یک ذره فرصت پیدا کرد، حضرت فرمود: من بالای چوب‌ها بروم؟ گفتند: این یک قدری کسری دارد [که] به منبر می‌گوید چوب‌ها. (گفتم: باباجان! منبری که حرف حسین (علیه السلام) [روی آن] نباشد، چوب است. منبری که [روی آن] حرف‌هایی [غیر از خدا و رسول (صلی الله علیه و آله و سلم)] باشد، چوب است.) گفت: بالای چوب‌ها بروم؟ مردم یک قدری خندیدند، یزید یک پسر دارد، اسمش معاویه است، گفت: بابا! این [بالا] برود [تا] ببینیم [که] چه می‌گوید؟ [یزید] گفت: بابا! این‌ها [اهل بیت] یک جوری هستند که علم به این‌ها تزریق شده، بابا! می‌ترسم برود [و]



آبرویمان را بریزد، گفت: [بگذار] برود. [امام بالای چوب‌ها] رفت.

«بسم الله» گفت، آن وقت [که این را] گفت، حالا [چوب‌ها] منبر شد. یک قدری که [امام] صحبت کرد، گفت: یزید! گفت: یزید! آخر تو چه جواب [رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) را] می دهی؟! یک وقت صدا زد: ماییم مگه، ماییم زمزم، ماییم صفا، ما هستیم که اولادهای پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) [هستیم]. مردم در بازار می دویدند [و] می گفتند که بیایید این که یزید می گفت این‌ها برای روم و فرنگ هستند، این‌ها اولادهای پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) هستند. یزید خیلی ناراحت شد. خلاصه شام [شب] شد، آن جا

آمدند، در کجا؟! در [کاخش] راهشان داد، دیگر در خرابه  
نرفتند، در کاخ خودش [آنها را برد]. دید باید یک  
ماست مالی بکند، [یزید] گفت: امام سجاد! هر چه  
بخواهی، به تو می‌دهم. گفت: آن [لباس] هایی که  
غارت رفته، آنها را مادرم زهرا (علیها السلام) با دست  
خود بافته، [آنها را به ما برگردان! یزید] گفت: آنها  
دیگر نیست، اینها [را] به غارت بردند. خلاصه [یزید]  
گفت: خدا ابن زیاد را لعنت کند! خدا ابن سعد را لعنت  
کند! من اینها را روانه کردم؛ من گفتم با برادرت بیایند  
اصلاح کنیم، من نگفتم [این کار را] بکن؛ [یعنی آنها را  
بکش!] یک هفته کاخش را در اختیار امام سجاد  
(علیه السلام) داد، مردم همه [برای] عزاداری [به کاخ

یزید] می آمدند.

حالا می خواهد برود، خیلی محمل ها را، همه را با اطلس  
[و] با چیزهای الوان آماده کرده. زینب (علیها السلام) آمد  
[و] گفت: آخر ما عزاداریم. گفتم به یک آقای که  
می گوید مشکی نپوش! گفتم: عزیز من! یزید این ها  
[یعنی] محمل ها را سیاه پوش کرده، آخر تو چه  
می گویی؟! چرا این حرف را می زنی؟! [وقتی] می خواست  
[آن ها را] حرکت بدهد، [یزید] به امام سجّاد  
(علیه السلام) گفت: کاری نداری؟ گفت: یک آدم آمین  
[با ما] روانه کن! [یزید] بشیر را روانه کرد.

حالا [وقتی] می خواهند حرکت کنند، یک وقت زینب

(علیها السلام) صدا زد: رقیّه! پا [بلند] شو برویم، جواب بابایت را نمی توانم بدهم. بابایت، شما را به دست من سپرد [و] گفت: زینب! بچه هایم را به دست تو [می سپارم]، تو و بچه هایم را به خدا می سپارم. حالا دارند می آیند، این ها سر دوراهی آمدند. این یک روایت داریم: اُمّ کلثوم (علیها السلام) همان جا در بیابان ها ماند، سر قبر رقیّه (علیها السلام) می رفت. حالا زینب (علیها السلام) [با آن ها] آمد.

حالا [که] سر دوراهی رسیدند. حالا بشیر [به امام سجّاد (علیه السلام)] گفتش که کجا می خواهی بروی؟ یزید به ما سفارش کرده [که] ما در اختیار شما هستیم، شما در اختیار ما نیستید. امام سجّاد (علیه السلام) گفت: ببین

عمّه ام چه می گوید؟ زینب (علیها السلام) گفت: ما می خواهیم [به] کربلا برویم، زُو به کربلا حرکت کردند. یک قدری که دارند می آیند، [سکینه (علیها السلام)] صدا زد:

بوی خوشی می وَرَدِ اَندر مشام  
عمّه جان!  
مگر این جا کربلاست؟!

[به کربلا] آمدند [و] هر کدام قبرهایی را [در بغل] گرفتند و گریه کردند. به حضرت سَجّاد (علیه السلام) گفتند: اگر طول بکشد، این ها فُجعه [سکته] می کنند. حضرت فوراً اطلاعیه ای نازل کرد: حرکت [کنید]! تمام [اهل بیت] به امر حضرت سَجّاد (علیه السلام) حرکت کردند.

حالا دارند دمِ مدینه می آیند. [امام سجّاد (علیه السلام) به] بشیر گفت: [پدرت شاعر بود، تو هم بهره‌ای از شعر] داری؟ گفت: من اشعار دارم. بنا کرد اشعار خواندن، پرچمی درست کرد، همه آمدند، دارند می آیند. یک جمله‌ای است [که] خیلی دلخراش [است]، حالا این‌ها خبر شدند، دارند می آیند. محمّد بن حنّیّه را روی تخت گذاشتند، عبدالله همین‌طور به کجاوه‌ها نگاه می‌کند، دارد پی [یعنی دنبال] زینب (علیها السلام) می‌گردد، یک وقت [زینب (علیها السلام)] صدا زد: عبدالله! من را نمی‌شناسی؟! من زینبم. گفت: عزیز من! چرا موهایت سفید شده؟! گفت: از غصّه و فکر!

حالا این‌ها آمدند، چه کار کردند؟! سر قبر پیغمبر (صلی

الله علیه و آله و سلم) آمدند. حالا سر قبر پیغمبر (صلی  
الله علیه و آله و سلم) آمدند، هر کدام خلاصه با پیغمبر  
(صلی الله علیه و آله و سلم) یک درد دلی دارند. حالا  
بشیر صدا زد: یا اهل یثرب! یا اهل مدینه! بدانید [که]  
تمام مردها را شهید کردند، فقط حضرت سجّاد  
(علیه السلام) با حضرت باقر (علیه السلام) مانده [اند].  
حالا خلاصه به شما بگویم، قربان تان بروم! فدایتان  
باشوم! این همه می گویم امر خلق را اطاعت نکنید! تمام  
این ها امر خلق را اطاعت کردند، امر شریح و شریحی ها را  
اطاعت کردند. إن شاء الله امیدوارم که توجّه به این  
حرف ها پیدا کنید! (صلوات بفرستید.)

خدایا! عاقبت تان را به خیر کن!

خدایا! ما را حسین شناس کن!

خدایا! ما را قرآن شناس کن!

خدایا! تو را به حق امام زمان، ما را یاور امام زمان  
(عجل الله فرجه) قرار بده!

خدایا! هر محبتی به غیر [از] محبت خودت و  
این هاست، از دل ما بیرون کن!

خدایا! ما را جزء عزاداران امام حسین (علیه السلام) قرار  
بده!

خدایا! ما را خداشناس کن! خدا! خودت را بشناسیم.

خدایا! ما را علی شناس کن!



خدایا! ما را حسین شناس کن!

خدایا! ما را امام زمان شناس کن!

خدایا! یک شناسایی به ما بده [که] ما خوب و بد را

تشخیص بدهیم. دنبال خوب‌ها برویم، دنبال بد‌ها

نرویم.

( با صلوات بر محمد )

یا علی